

# با من بیش تر حرف بزن

روایت‌هایی از دوازده گفته‌ی بسیار دشوار که دارم یاد می‌گیرم به زبان بیاورم

کلی کوریگان

ترجمه‌ی روژان سری



نشر میلکان

www.nashr-e-milkan.com  
nashr@milkan.com

ماجرا از این قرار است

ماجرا از این قرار است. ۹

با من بیش تر حرف بزن. ۲۷

نمی دانم. ۴۵

می دانم. ۶۷

نه. ۸۱

بله. ۱۰۱

اشتباه می کردم. ۱۰۳

قابل قبول. ۱۱۹

دوستت دارم. ۱۲۹

بی هیچ حرفی. ۱۳۳

به پیش. ۱۳۹

همین. ۱۵۱

یادداشت نویسنده. ۱۵۵

قدردانی ها. ۱۵۶

تشکر. ۱۵۷

پی نوشت ها. ۱۵۹

## ماجرای از این قرار است

راستش را بخواهید، آن روز صبح دلیلی برای فروپاشی وجود نداشت، واقعاً نداشت؛ اما من از هم فروپاشیدم!

می‌توانم بگویم دلیلش این بود: پدرم، که تا حد جنون می‌پرستیدمش، شصت و هشت روز پیش از آن، از دنیا رفته بود. دیدن او که در مقابل چشم‌هایم آرام آرام در سکوت فرو می‌رفت، نابودم کرده بود. سوگ طاقت‌فرسایش خون را از رگ‌هایم بیرون کشیده بود و دیگر نمی‌توانستم به زندگی عادی خانوادگی‌ام ادامه دهم؛ مثل رادیویی شده بودم که سیگنال‌هایش را از دست داده باشد. گاهی گاهی تنها دو فکر عجیب، تار و دور، به ذهنم می‌آمدند: «او رفته است.» و «لطفاً به من بازگردانیدش.»

اما حقیقت این است که من همیشه میان پذیرش عاقلانه‌ی مسائل تغییرناپذیر زندگی و سرزنش و لجاجت‌بازی کودکانه‌ام مقابل همین مسائل، با خودم درگیر هستم. وقت‌هایی که می‌روم نامه‌هایم را دریافت کنم، ممکن است ناگهان حالت درونی‌ام از سرخوشی و هدفمندی، به غم و خشم تبدیل شود. از دیدگاهی دیگر، در شهر دزموینز یک نمایندگی خدمات مشتریان به اسم هرگز هست که نوار صوتی «بازخورد» اخیرم را پخش می‌کند. این نوار می‌تواند اینترنت را به هم بریزد. این‌ها را تعریف نکردم که فکر کنید نمی‌توانم تفاوت میان رویدادی تراژیک و مسئله‌ای بديهی را تشخیص دهم. می‌توانم، و تشخیص هم می‌دهم. به سلامت شخصی‌ام، همسرم، فرزندانم و گرمی‌کانون خانواده‌ام اهمیت زیادی می‌دهم و در برابر تمام‌شان سر خم می‌کنم. موضوع فقط این است که نمی‌توانم خم بمانم. مدام سرم را بالا می‌آورم و مثلاً می‌گویم: «فقط کمر من درد می‌کند یا بقیه هم همین‌طور هستند؟» در چنین لحظاتی، کمی از ژست بالغ و بزرگ‌سال همیشگی‌ام فاصله می‌گیرم. این ژست در اولین عادت ماهیانه‌ام به خوبی در من نهادینه شد.

صحبت از عادت ماهیانه، نداشتن دیدگاه، و ابهام شد، باید بگویم من دو دختر نوجوان هم دارم. جرجیا شانزده ساله است، با موهای مدل ویدال ساسون، چشم‌های فندقی، کف پای صاف و یک چال قشنگ فریبنده. ورزش راگی و اسنپ‌چت را دوست دارد و جبر و شیمی را به علوم انسانی که بیش از حد جواب‌های بدیهی دست آدم می‌دهد، ترجیح می‌دهد. علاقه‌اش به من، وابسته به جاهایی است که می‌برمش و اجازه‌هایی است که به او می‌دهم. اگر بیش از تصورش باشد، به هیجان می‌آید. استقلالش مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد و هم‌زمان شکنجه‌ام می‌کند. جرجیا کارهایش را تا دقیقه‌ی نود به تعویق می‌اندازد؛ حتی موهای خیسش را در راه مهمانی و در ماشین شانه می‌زند و منتظر می‌ماند پارک کنیم و یادش بدهیم کفش‌های ورزشی‌اش را بپوشد. در زمین رقص، ماهر و فوق‌العاده است و گاهی وقتی دارد برایم ماجرابی را تعریف می‌کند، چنان مجذوب می‌شوم که هیچ وقت دیگر این‌طور نمی‌شوم.

دختر دوم، کلر، چهارده ساله است و موهایی بلوند دارد که زمستان‌ها رو به قهوه‌ای می‌گذارند. کفش سایز دوازده می‌پوشد و چشم‌های آبی و لبخند همیشگی‌اش را از پدرش به ارث برده است. بسکتبال و والیبال را چون ما مجبورش می‌کنیم، بازی می‌کند و راگی را به خاطر این که از بیرون بودن در بهار خوشش می‌آید. اگر دخالتی نکنیم، ساعت‌های فراغتش به خواندن ترانه‌های مانوئل میراندا و تزیین شیرینی با خرت‌وپرت‌هایی که از آمازون خریده، می‌گذرد و شش بار در سال (به قول خودش در تعطیلات) مهمانی با «تم» راه می‌اندازد. طراحی‌هایش ابداعات خودش است. از وب‌سایت بازفید ایده‌ی دکور و خوراکی می‌گیرد؛ مثلاً چراغ دیسکوی چهارده‌دلاری را روی زمین رقصی که در ورودی خانه داریم، نصب کرده تا انرژی بیش‌تری بگیریم. در کلاس پنجم در آزمون چهارروزی استاندارد، موفق شد به تمام پرسش‌ها پاسخ صحیح بدهد؛ اما این موفقیت به آن معنی نبود که در املا ماهر شده باشد. ما دوست داریم فکر کنیم کلر یک جورهایی خلاق و نابغه است؛ اما خب، تمام احتمالات را هم در نظر می‌گیریم.

دخترها وقتی کنار هم هستند، بیش‌تر تکرار سریال دفتر را تماشا می‌کنند، اما توجهی به هم و به تلویزیون ندارند؛ چون بیش‌تر دارند روی صفحه‌ی گوشی‌شان چیزی نگاه می‌کنند یا چیزهای عجیب جست‌وجو می‌کنند، مانند این یکی: «چطور وینگاردیوم لویوسا را درست تلفظ کنیم؟» گاهی اوقات پرسه‌زدن‌های‌شان مرا به یاد خودم و ادوارد می‌اندازد و فکر می‌کنم اگر روابط دو طرفه‌مان بی‌عیب و نقص بود، بچه‌ها چقدر بهتر و خوشحال‌تر از آب درمی‌آمدند. سالی یکی دو بار رقص هندی‌ای را اجرا می‌کنند که از برنامه‌ای تلویزیونی یاد گرفته‌اند، و این جور وقت‌هاست که یادم می‌افتد زمانی همین که در خانه پیش هم باشیم، راضی‌شان می‌کرد. وقتی ادای گارت و کت را از برنامه‌ی پخش زنده، شب‌شب درمی‌آورند، می‌شود گفت بازقه‌های کم‌جانی از دوستی در آینده دیده می‌شود.

و اما شوهرم ادوارد. فکر می‌کنم در سال‌های بزرگ‌شدنش، همه به او گفته‌اند باید شبیه رابی بنسون در سریال قلعه‌ی یخی باشد؛ اما حالا بیش‌تر شبیه بن استیلر از آب درآمده است. چیزهایی که علاقه‌ی شدیدی به آن‌ها دارد، عبات‌اند از شنا، داشتن تیر مناسب خودرو برای هر موقعیت ممکن، اطمینان از این که تمام انسان‌هایی که با او در ارتباط‌اند، پنج فصل سریال شنود<sup>۱</sup> را دیده‌اند و بابت ساخته‌شدنش سپاسگزارند، و تیم بسکتبال گولدن استیت واریرز<sup>۲</sup>. ادوارد طرفدار پروپاقرص فورواردر قدرتی این تیم، دریموند گرین است. خودش اسم این بازیکن را گذاشته «مشت‌آهنی». این نام‌گذاری بعد از این اتفاق افتاد که گرین چندین بازیکن را در بازی‌های بازگشت ۲۰۱۶ تارومار کرد. غیر از این که بیش از ده روز طول می‌کشد تا در چمدانش را باز کند و این که غرهای دندان‌پزشکی رفتنش را به من می‌زند، زندگی با او نسبتاً آسان است. از رفتن به خواربارفروشی و کارکردن با اجاق‌گاز ابایی ندارد و با برس پلاستیکی کوچکی که از بسته‌ی رنگ مو درمی‌آید، کمکم می‌کند پشت موهایم را رنگ کنم و ریشه‌های سفید را با قهوه‌ای متوسط شماره‌ی پنج بپوشانم. بسیار منطقی است، به شغلش اهمیت می‌دهد و تقریباً